

(۱۳/۰۹/۱۷، ۹۱/محرم/۱۴۳۴)

۴. زیباترین آواز

نویسنده: شکوفه تقی

صبح زود، پسرک با آواز بسیار قشنگی از خواب بیدار شد، با خودش گفت: این قشنگ ترین آواز دنیاست، حتماً پرنده ها به باغ آمدند.

پسرک با شتاب به باغ دوید، روی شاخه های اولین درخت، چند پرنده بسیار زیبا بال و پر سرخ و زرد و آبی داشتند، نشسته بودند و آواز می خواندند.

پسرک با شادی فریاد کشید: خوش آمدید ای پرنده های زیبا! این شما هستید که قشنگ ترین آواز دنیا را می خوانید؟

پرنده ها از خجالت ساکت شدند و چیزی نگفتند. پسرک فهمید که آن چه شنیده، آواز آنها نیست؛ دوباره پرسید: پس چه کسی است که قشنگ ترین آواز ها را می خواند؟

یکی از پرنده ها گفت: امروز صبح چند تا غنچه سرخ باز شده اند، صدایشان از ته باغ می آید. فکر می کنم آن ها هستند که قشنگ ترین آوازها را می خوانند.

پسرک دوان دوان به ته باغ آمد؛ گل های تازه شگفته، با شبنم چهرشان را می شستند و با شادی می خندیدند و آواز می خواندند. پسرک با مهربانی گفت: به به چه صدایی، خوش آمدید گل های زیبا، این شما هستید که قشنگ ترین آواز دنیا را می خوانید؟

گل های کوچولو با دست های سبزشان، گونه های سرخشان را پنهان کردند و گفتند: نه، نه پسر خوب! ما فقط غنچه های کوچولو هستیم که تازه باز شده ایم، برو از خورشید بپرس. او همیشه با قشنگ ترین آواز همه را بیدار می کند و می گوید صبح شده. حتماً آواز او را شنیده ای.

پسرک چشم هایش را مالید و توی آسمان دنبال خورشید گشت. خورشید بزرگتر از همیشه قله کوه ایستاده بود و نور نارنجی اش را روی کوه و آسمان پهن کرده بود و آرام لبخند می زد.

پسرک پرسید: ای خورشید مهربان، این آواز تو است که قشنگ ترین آواز هاست؟

خورشید دوباره لبخندی زد و سر تا پای پسرک را پر از روشنایی کرد و گفت: نه، نه، پسر خوب! آواز من آنقدرها هم قشنگ نیست. حتماً آواز رودخانه را شنیده ای. دنبال رودخانه برو.

پسرک رفت و رفت تا به رودخانه رسید رودخانه، سرحال و شاد آواز می خواند و با شتاب می رفت. خورشید با همان آرامی رودخانه را تماشا می کرد.

پسرک فریاد کشید: رودخانه، ای رودخانهٔ مهربان به من بگو، آیا تو هستی که قشنگ ترین آوازه‌ها را می خوانی؟

رودخانه ذره های نور خورشید را که روی آب پخش شده بود به چهره پسرک پاشید و همین طور که پیش می رفت گفت: پسرک خوب و نازنین! آواز من قشنگ ترین آوازه‌ها نیست. پسرک دنبال رودخانه دوید و پرسید: پس آواز کیست؟ به من بگو.

برو از زمین بپرس. او هم مثل مادر، همه گیاهان را درون خود پرورش می دهد و همه آوازه‌های قشنگ را خوب می شناسد.

پسرک سرش را پایین آورد، نگاهی به زمین انداخت و با عجله دراز کشید؛ گوشش را به خاک چسباند و گفت: ای زمین مادر، صدایم را می شنوی؟ و بعد با دقت گوش داد. آواز عجیبی از دورن زمین می آمد. پسرک گوش داد و باز هم گوش داد. او می شنید که هزاران هزار گیاه با هم آواز می خوانند و با محبت زمین مادر، آرام آرام، بزرگ و بزرگ تر می شوند.

پسرک با اشتیاق گفت: ای زمین، ای زمین مهربان. آیا تو هستی که قشنگ ترین آواز دنیا را می خوانی؟

زمین به آرامی بوسه ای بر گونهٔ پسرک زد و گفت: نه، نه پسر خوب! برو از بهار بپرس.

در همین موقع، یکباره، گیاهان از خاک بیرون آمدند، روی درخت ها هزاران هزار شکوفه باز شدند و پرنده های کوچک، تخم هایشان را شکستند و بیرون آمدند. پسرک از جا پرید و فریاد زد؛ بهار، ای بهار مهربان، ای بهار زیبا! تو هستی که قشنگ ترین آوازه‌ها را می خوانی؟

بهار به آرامی آواز داد: ای پس خوب پرنده‌گان، گل ها، خورشید، رودخانه، و زمین همگی آواز زیبایی دارند. آواز همهٔ این ها با هم، قشنگ ترین آواز دنیاست. و تنها تو هستی که این قشنگ ترین آواز دنیا را می شنوی.

در همین موقع شادی بزرگی مانند دسته ای کبوتر سفید، از سینهٔ پسرک پر کشید و به سوی پرنده ها، گل ها، خورشید، رودخانه، و زمین پرواز کرد.